

بهمانا و بعیب در ملک طوی  
 بجایماند نسوزند از او یادگار  
 پدر چون خورشید ز مرکب  
 شکر می از طاق ایوان  
 پس از سه کفح علی شاور  
 بویژه محمد که بود او کیا  
 نمودش شهزادگان ای  
 بدو او آن شاه از او کار  
 روخت پس شهریار جهان  
 چو در منزل برفت دست ایر  
 سی و شش سال آنجی بجا  
 هزار و دویصد بود چو به سال

بخاک اندرون رفت با صد  
 چل و بیفت در عرصه نورگار  
 تو کوفی بر و ن رفت شش  
 خروش ایوان کیوان  
 پس ازادگان استی بر  
 بنکی سپه و رو او را  
 و لیعهد خواندش به تختیا  
 خراسان و هم از ابا و کار  
 پی نظم در کشور صفیان  
 چو مرغ از قفس خوش از تری  
 نشست آن شاه شجره  
 که کفح علی شاه کرد در کار

بجا ماند از آن شاه آزادگان

رضی بلس صد و یک شهروگان

سلطنت محمد شاه بن ابی عبد جبار پس میرزا بن محمد علی شاه قاجار

محمد شاه که بروشنی

بر آمد بر اورنگ محمد علی

پسر زاده شاه فیروز تخت

بجای نشاید چند او نند تخت

در آمد ز تبریز در ملک تر

بپهران نشست از بر تخت کی

تمامی عم سام و اخوان

نماوند کردن بپندان او

نگر چند تن که کرد او بکسل

بمندان و بنخسیر در آید بیل

جهانگیر و خسرو بخواری

جهان بین دو بر او بکنند

علی شاه که بدست سلطان

که خواندند عادل شاه اورا

دوروزی سپرد بر او کبر و

محمد برا و بست راه

بجسرت همی دست بر سران

پناهی شد چند بسوی آنان

ببخشید اورا شهر جرم پوش

نشد در مکانات او سحر کوش

مقصود  
جهانگیر میرزا و خسرو میرزا

سپاهی وان کرد پس زین  
 در آورد و در ایامی پرورد  
 بایران فرستاد و در هر کجا  
 کشید آنکس شاه و الام  
 هم آغاسی بیروانی بخش  
 پس آنکه بزرگان بخواند بخواند  
 و بعدی خویش اساده  
 پس آنکه بنیاب کردگان بخش  
 بشکوه راند او را و زین  
 بسمان و بطام و هم کالیوش  
 ره ترکمانان کردگان گرفت  
 شد از فلان آن صفی چون قلع

بشیر از سوی حسین حسن  
 بر می سر دو عم خود آنکه  
 بهر کشوری و الی و حکمران  
 زو پستور قائم مقام مقام  
 روان پایت صد ارت  
 یکی بزم شاهانه آراست  
 بفرزند خود ناصر الدین  
 پوشیری که مازد بکرگان بخش  
 بصد حشمت و فرو جا و شکوه  
 در آورد و افواج دریا خرو  
 وز انان او کرد و کان گرفت  
 در آمد ز کرگان سوی دماغ

مقصود  
 حسینی میرزا قران فرما  
 فارس و حسینی میرزا  
 شجاع اسطیغه برادر پادشاه  
 فتحعلی شاه است

وز انجا در آمد با سلیم  
 بر افراشت پس ایستاد  
 ز نمان و بسط نام و سوار  
 ز جام آصف الدوله پس شد  
 شاه آمد سوی غوریان با  
 وز انجا بسوی سمرقند  
 در او نیت پس خسرو کامران  
 بر آورد سر کوه با استوار  
 چون زدین آن گشت گرفتار  
 در آن صین و دوانع بر آید پیش  
 یکی اختلافات اسپندان  
 بناچار نه نمودند فسخ عزم

نیز نوشت از برکت  
 جهان بخشید بکاف هر  
 علم در مزیان و سیم فر  
 که با پیش اند سوی او  
 ز وی حالت غوریان شد  
 بگرد بیری نشست او  
 ابا حکمران بیری کامران  
 بسر کوه با توپ کرد او سوار  
 سخن گذشت حصار بر  
 که فسخ بیری ماند بر حال  
 دو مراهب سیران بن  
 ز تدبیر افغان و پیکار و زرم

در آمد پس از روزگار در  
 پس آنکه زری شهریار جهان  
 پس از نظم انصاف بار کرد  
 شد آنکه ز میر سماعی بیان  
 عطاء الهی تجو دیار ساخت  
 سپاهی حکیم جدید لله  
 چنان سماعی بیان خست  
 امیر سماعی آمد بهم  
 رواند سویش بر <sup>فضل</sup>  
 لرزان رواند سوی <sup>تقدیر</sup>  
 شد از فتنه بختیاری <sup>کریز</sup>  
 سر بختیاری محمد <sup>تقدیر</sup>

بری از هری او در سر از  
 بران بخت تو پس <sup>سوغ</sup>  
 بری اندر آمد شده او که  
 یکی فتنه در شهر با عیان  
 پس آنکه بختیاریان <sup>خست</sup>  
 در آمد بکرمان با <sup>شهر</sup>  
 که محصورشان کرد <sup>مشیر</sup>  
 بر بکان آمد ز بیم <sup>بهر</sup>  
 بر میت نمودش بزور <sup>بهر</sup>  
 بند و ستان بر پس <sup>بهر</sup>  
 سمانا در آنجمن <sup>بهر</sup>  
 که بود او دلیری <sup>بهر</sup>

مقصود  
 آقاخان محلاتی است که  
 حاکم کرمان بزوار شهر با  
 و سیر جان اسباب آغوش  
 شد و سر کشی کرد

همی از پی جسمه کاروان  
 بد پیوسته با او گروئی آ  
 روانشدنی او منوچهر خان  
 منوچهر خان چن پی او گرفت  
 ز شوستر سوی فلاحی آ  
 محمد تقی ابابیسان نجیب  
 پذیرفت و سوی بی گشتا  
 بشنوخون بخش منوچهر زو  
 منوچهر جوان شهر بر  
 محمد تقیجان بیست او قما  
 پس تاخت بریج شایسته  
 چو بد بسته او نماز فر

بتاراج کشتی بهر جان  
 کمر بست بر زهرنی استوا  
 که روزش کند تیره همچون جان  
 تقی هم بهر سو نکت پور گرفت  
 منوچهر در آن نواحی آ  
 سوی خود میوید و پیمان  
 بشج بنی کعب سار بسا  
 ز کین تشید بر ریش شهر  
 بر او تاخت یا لشکر می  
 منوچهر او را کیند او قما  
 بر او از ظن فرست اه  
 سوی نجبد را اندازده اضطر

زور قول هم شو سر به بیان  
 بر انداخت نام و نامداوشان  
 چو این خدمت خود سپایان  
 بمشال خود شایه بنواختش  
 همانا در آن عهد اللیبیا  
 دو پورش که یکجا جب با بود  
 ز آقا سی صدر و آقا سید  
 که زیدند از یلید کفر استراق  
 سرانجام این خصمی نیک  
 یکی فقه انجمن در آن زمان  
 حشخان سالار از ملک طوب  
 یکی فقه اندر خراسان نمود

بر و جرد و فستی و کراوشان  
 ز گردون از آن از سر کسان  
 شه آن خدمت او نمایان  
 سرفراز نزد سرن سانش  
 که بد اصف الدوله سیران  
 یکی هم چرخان سالار بود  
 ربیبش که بود از خجانی  
 سپردند راه خلاف و نفاق  
 کماره نمودن بیگانگی  
 فرزند از قیاس و برون از کج  
 همانا بگرد کسی گوشت کوس  
 که اهل خراسان بر اسان نمود

گرفت از خراسانیان و دستیار  
 بفرمود با حشمه الدوله شاه  
 حسن قصد آخال و مایه نمود  
 نمود نگاه بر خطه طووس خت  
 پس اند هم حشمه الدوله  
 حشمان و حشمت بهم در بر  
 که شه زو بطهران درم آفرین  
 پس از چارده سال فرزند  
 هزار و دویصه نو با شصت و پنج

بیا چاست بر کینه شیریا  
 که راند بر زم حشمان چا  
 بنه خویش اسخار و او نمود  
 بنیر و مران اسخار پخت  
 بطووس اندر آمد بعزم  
 که این سرخ روی که آن در  
 روش و ایش بخلد بیا  
 که نشست بر تختگاه  
 که شد تیر شصت اصل را جا

سلطنت ناصرالدین شاه قاجار

پس پسر شاه و و عهد شاه  
 بگردون بر آمد بفرست

فان ناصرالدین کابد جا  
 سروافسر ناصرالدین

مهر محمد علی شاه قاجار



بخت جوان بدبیر سپهر  
 تیغخان آماکت ایستادم  
 ولایت ولایات تبدیل کرد  
 بفرمود سلطان مراد حسام  
 بامداد حشمت دگر عزم و  
 که با هم دو شمشیر در دست  
 وز انبوی حشمت زلی با صبر  
 حسام جانچو حسام  
 سحر نمود اندو و منتظم  
 پس آگاه سلطان مراد حسام  
 کراران سپه نسا بوزن  
 بخت بفرمود پس شریا

معین نمود او وزیر بود  
 کمر بست نیک از پی شطام  
 تکالیفشان جرح تعدیل کرد  
 همین عزم دارای حجم حسام  
 بسوی خراسان اندرز  
 کشد نقتامی سالار را  
 شد از بیم پالار سوی  
 بمرز جوین آمد و سپروا  
 حسام پالار شد منظم  
 بمصوب عشق و سپهر اسام  
 که نفس پس از آنه محصور  
 ره روی کند از بری آه

مقصود ان لفظ  
 سلطان مراد میرزا حسام  
 و سامخان ایغانی است

خراسان باید بحسام  
 حسام جهانجوی سلطان مراد  
 وز انسو سخنان سالار  
 فروتر ز کمال از هر دو  
 سر انجام پالار محصور شد  
 ز تنگی و سختی و قحط و خلا  
 سخنان طریق خیانت پر  
 ز در ماندگی پس حکم قصاص  
 و را آخر بید اندر آمد سرش  
 بهمان در اشای این کبر و او  
 با شوری از سپید باشد  
 همی گفت من مهدی مسموم

که انرا بنید و دهد نظام  
 جهانید و در طو پس خاک جهان  
 که رنگ بر لب بهر تیر  
 بیکار شد سپهر و بود  
 حسام جهانجوی منصور شد  
 خراسان شد اندر بلا  
 ز روز یور مرقد طو پس  
 پابنده شد سوی صحن ضیا  
 جدا ز نیک کمر ز پریش  
 و کرسومی شور و کرماید  
 فرا هم بر او جمعی اجاب شد  
 ز صرخ است بر تر سر مسموم

منزهه باده ای پروانه  
 ز روی شدش پروانه بر بزم  
 لروی دیگر کرد انکار او  
 که این باطن و ضالست و متصل  
 می ز مهارت در سر کرا  
 ز هر گوشه گشت روی پیا  
 گشتند هم سید باب  
 پس از سایانی در کرس حسام  
 وی از پیش خود او پیش نشاند  
 بجز و حصار می بری بر نشست  
 نیز وی سر خسته افتاد  
 حسام و هم آن ایلیانی حسام

رسد فیض از من بخلق این  
 نشاند ز سر در پیشش بافت  
 نمودند آسناب یکبار او  
 بود کمره و هم بدخ فغخل  
 میان میدان و هم مکران  
 سپه را ز دارانی بر این خدا  
 هم انقوم اصحاب و اجاب  
 بر این کجفت خطیبی شهر سام  
 بفتح مری شکر می از با  
 بیوسف اطراف در را بست  
 گرفت او سری از زن کرد  
 وزیر خراسان محمد توأم

مامی ملک ناصر الدین نوا  
 جهان باغخان المغان سطاغ  
 وزان پس ایام این شهر با  
 شهان جمله با یکدیگر در دست  
 لر ایند با هم سوی راست  
 سفیران فرستاده شاهنشاهی  
 همه صلح کنند با یکدیگر  
 نمود اینجهاندار فرخنده  
 همانا که بدعهد ناست  
 علوم و صنایع بسی پدید  
 بسی کار باشد ز نو اختر  
 خط ملکراف نظام قشون

بشرف خلعت سرفراز است  
 بدلت لقب داور اسبج  
 شد آرام کسیر ملا و دوای  
 چه بر این چو نور این چو هندو  
 پونند ز می کشی و کاستی  
 سوی یکدیگر در تمام جهان  
 همه صلح جوئی همه او کمر  
 سه نوبت بقطعه اروپا  
 که نوبت دانش و اکسی  
 که در دورهای که کشید  
 که بردند مردم از آن انجاء  
 ره پست و ایجا دار العنوان

کشتی دودی و فرخ بخت

سر سال پنج از عهد

چو حسن سر سال بخت گرفت

محمد رضا ز اهل برهانین

فریفت در صحن عبد العظیم

بشکل یکی عاج سردان خود

کرد است بر قصد شاه جهان

سویس و شهنش فرار بود

هزار و صد و پانزده بود

که آید بجزر کارخانه بکا

که شد خاک کما کمان همد

بدانیش از او سر تا که گرفت

پی قشش کرد و وزی کمین

نهان شد در آن بقعه و نحریم

عریضه خود آورد و ز کیش

بریز عریضه طباخچان

بضرب کلوله تن شاه خست

که شد راره جنت آتش

ابتدای سلطنت علیحضرت مظفرالدین شاه خلد الله

پس نوزاد فرخ نهاد

ز عدل جهاندار فرخ شست

مظفر حجت سنی پانها

جهان گشت فرخ چو خرم شست



نو لولی که این حمت برود کا  
 سال است کاین شجیت  
 شمشیر از آن خون گز  
 که شه پرستنده و برده است  
 زبانی که نیت شه حمت  
 الهی تو پانیده کن و نقش  
 من نیجا نکردم سخن امام  
 که شاید سز منند و انوار  
 فراید بر او و استمانی ذکر

سر اسر بود و طفت پروردگار  
 فروزان چرخ فروغ می  
 زمان یکی سرور شکر  
 بر آورده شاه و پرورده است  
 که قلب عیت مرش بر است  
 بلرزان تن دشمن از صولت  
 مدارم بحسبتم کام استام  
 از این پس حکم سز پروردگار  
 از احوال این خستد او که

بیان حال باطم منسکام اتمام تاریخ سپا لازمه

در اینجین که شهزاده عبید  
 همی خواست که ز بهر کسب شمشیر

روان شد سوی قهر شاه حسین  
 و بد بومه بر خاک پاک نجف

اشاره  
 به شاهزاده



روانگشت شزاوه بجزوت  
 ز شیراز شد عازم کرمان  
 هم از وی جدا ماند هم از  
 نیا زنده چشم خوار و نه  
 و ن و دین و ن و روان  
 چه شده بود من بنده با خود  
 که کامل شود بهر من حجتش  
 مرا بهتجه المکسایری نمود  
 آمد مفسد زوده و نه  
 بسی کرد تا کید در کار  
 که حکم فلک زاده عبدین  
 در اینجا کفتم من ایند شما

عجب اینکه دریا بگشت  
 من اینجا بمانم بهر شبت  
 بجز مان گرفت از رخ  
 نیا سوره جان من از غم  
 جان من غم خسته و سا  
 پرورده خویش بجهت  
 فراید مرا بجهت از بخش  
 همه پیتم باید ارمی  
 که چون از سر بسی بود  
 که باید بیایان سالی سخن  
 بهمانا که بر باستان فرض  
 بسر بر دم من نامه باستان

نون گشت بسکام ختم کلام

سخن مختصر گفتت و اسلام

حمد و سپاس الهی در اتمام نظم سالار نامه

تایش خد او بخشنده را

ضیاء بخش مهر درخشنده را

پیدا در خسترا ن سحر

بدریای هینا و جوهر

بکت ایچدی اراحم العیب و

و یامن علی فصیح له الام

که سالار نامه سرابیم ما

دل من ز نجسام ایچیم

بفرمان سالار در ملک جم

بششاه تاریخ ملک عم

سد اینگونه زیبا و آراسته

زهر غیب و زهر نقص پیرایه

بیزدان که یدم نیاسودم

روانرا بکرت نفر سوادم

بسی نامه خواندم در سرباب

بپایان ساندیم بر اعیان سخن

از زیات اگر منبش کفلام

ز کس و امنست نند ز قده ام

بدا و از بخت با برم داور

که در وی خستم ز پس باور



ولیکن نمازم بخت سزایش  
 بنازم که فرمان سالاری است  
 بدربار سپالار تا بنده ام  
 در این عالمه از راهی هاست  
 کتقم ز بسیار جزا بد که  
 اگر جستی سامعی سینه بویش  
 سخنانی ما گفتنی گفتنی  
 بر فکندی برده ارکارا  
 مرا اینده چون درج بر کوهرا  
 زمان اچو کوش نویسنده  
 که شور می از مغز نویسنده است

که از من جهان جمله پیش ایندیش  
 که در پیران حج چان ساری است  
 چو خورشید خشنده تا ندام  
 ز نماند شینده کوشن  
 نسقم که راهن در این کج  
 و یار از دانی حقیقت نیوش  
 کهرهای ما گفتنی سفتنی  
 پراکنده می درج اسپار  
 تی از عرض معلو از جوهر است  
 ز بانرا نوای خروشنده  
 نوایهای از نویسنده است

در این عالمه از راهی هاست

قدم کتاب بعون الملکات النوا



که چرخش تقو می داده که شخص سزرا بود نور چنان چو نسیا کان بصره پس آنکه در معدلت ماکر که در مرز و انس پیش است یکی نامه لغت دیوان کند بید رفت انجام آجران بتصویب سر مینک و الا کز و شد مرا این نامه پر بسی سعی مردانه شد چو از سعی او داد و دین شود طبع این نامه مطبوع	چو فرزند فرمان سزما می فلک به شمشیر داده عهد بشیر از شکام فرماید همی ساز مرده انجی پند کرد شیخ احمد آن بجز و پاک یکی داد فرمان که عنوان کند چو سالار نامه سزما بطبعش یکی داد و سزما میدان فرزند حسین هم از شهر نوید در این کار کنون طبع این نامه حکیم امید اینکه در کردش مبر ماه
--	---

وله بصیت بسم الله خیر الاسماء در تاریخ فرما

<p>سوی کشور پارس کرد          خداوند اورمکت و تان کهن          جهان انو این این و          در این مرز بر تخت فرما          پس ساز داد و دس ساز کرد          که در داد خواهی نهر خست          ز خورشید مه پاکه ز پویش          در اینمزش آبدی ساز          بفرمان گزاری کمر بست          و یا آفریدون پیازی کزین          چنان چون که زوقه آفروده گاه</p>	<p>بسال که سالار لشکر بی          بفرمان شایسته ستن          فلک ربه سلطان مظهر که و          چو نشست مافره فرست          نخستین معدلت باز کرد          باین دوش فرمی گفت          چو فرس خورشید مه بود          باین شاهان کن و نسر          بد آنکه که بر سپند جم          تو کفنی که بسته و این          بگاه نیامهی شست و جا</p>
--	--

چو آسایش خلق قزاقان کرد  
 با آسایش این مرز را بارید  
 یکی روزش اکرستی آید  
 بخود گفت آن که در روزگار  
 چه جاوید باید همه نامت  
 نکوتر که در نامه بسکوف  
 چو آن ضروری نامه با پستان  
 هزار از نوزده سازیم نام  
 بدانشوری کس بهره بد  
 همین شیخ احمد که فرخنده  
 حکیمی که خوانند کرامت  
 یکی دامن مان که در آستان

همه سری ملکر در اسپند  
 پدید آنچه بودش بر او آید  
 بهی سازشاهان فنزج  
 نهد مرد نام کویا و کار  
 ز فرزانه مردان نضر حاجت  
 که از مایه ماند بدریای زین  
 که فردوشین شست در و آید  
 وزین هزدوزان ابریم کام  
 ز بهر یار ایش که بد  
 همیگوید او را ز روان وین  
 بزرگان و نهند یزدین  
 ز سالار نامه که شد ساسان

له سالار ايمان کندي ياري  
 مران کيدل بخرد نديوش  
 بيارمي لطف جان افرو  
 رماعه ز آئين سخن سازد  
 شمان عجم را کجا کيست پود  
 دکر داستان جهان سالار  
 سر سره چو اين با تحسيلم  
 در اين سبک چنين سخن گفت  
 بتارخش آسوده گفت انان  
 کي پس بون گفت گفتا کجا  
 نو بزم که چو حسد مانده

بدان نامه نغمه سالار  
 چو آند ز ششم افرومان  
 که بخردش ز هب کاري  
 مران خسروي نامه افارود  
 بدان کج هر کس ترا و بود  
 که آئين سالار شين  
 و نامه سپه سالار نامه  
 چو گفتن سخن اين با مفر  
 شدين سبک سالار نامه  
 شمان ارباب لار شد  
 سپه سالار نامه

نموده است...  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸

مَقَالَةُ الرَّبِّ شَيْخِ الْإِسْلَامِ

وَرَبِّ الْوَعْدِ

سَائِبَتُ  
إِسْلَامِيَّانِ نَبِيَّ طَائِفَةٍ  
فِي الْأَرْضِ صِدِّيقِينَ  
الْعَاوِلِ حَسْبُهُ  
وَمَلِكُهُ وَوَدُو

بِالْمَسَائِدِ  
بِالْمَسَائِدِ  
بِالْمَسَائِدِ  
بِالْمَسَائِدِ